

- پس به صلاح خارجی هاست که برای ما آب کافی

بفرستند!

عباس چا خان که از وزاجی های ملاسلیم حس ملیت و
وطن پرستی اش به جوش آمده بود بطرف ملاحمله کرد و ریش
ملا را گرفت می نرسیدم ملا را روی سنگفرش های خیابان
مکوند بازانی به سر و بیاورد ملا هم محکم کمر او را
عباس را گرفت و دو می کشید

خودم را وسط آنها انداختم و خواهش کردم بچه
بکند بگو را و گفتم و آبروریزی نکنند اما هیچ کدام
حرف به گداز نبود

خانه ردهاوس هم که منوجه شده بود موضوعی در
میان است مرغوب جیغ می کشید و چیزهایی می گفت
مردم بیگانه هم گده همیشه دنبال حادثه های هستند تا کمی تفریح
مکنند اطراف ما جمع شدند هر لحظه ازدحام جمعیت
زیادتر میشد صدای جیغ و هورای تماشاچیان گوش را کر
می کرد و من بیچاره نمیدانستم این وسط تکلیفم چیست؟!
از کمال حرف های عازسلیم را برای خانه ردهاوس

ترجمه می کرد ... و از هم کرو میخندید ... حالا برای
چی و چرا میخندید نمیدانم چون این کارها و این حرفها
خیلی هم ناثر آور بود ...

من باز هم میانه کار را گرفتم ، از زد و خورد ملا
سلیم و عباس چاخان جلوگیری کردم و گفتم:

- بابا خوب بیس دعوا کنین ... پیش خارجی ها
رذل شدیم !! ...

والا آخره هر طوری بود آنها را آشتی دادم ...
خانم ردماوس دوربین عکاسی را حاضر کرده و داشت تندتند
از منظره آدم هائی که سر شیر آب اجتماع کرده و با هم
دست به یقه بودند عکس می گرفت ...

از بخت بد در این موقع دعوای سختی بین زن ها
شروع شد ، اول چند تا فحش بهم دادند ، بعد گیس های
یکدیگر را گرفتند و آخر سر هم بالنکه کفش بجان هم افتادند .
خانم ردماوس با فعالیت عجیبی از این منظره عکس
بر میداشت و فیلمبرداری می کرد و چنان به قهقهه و از ته
دل می خندید که انگار بهترین نمایشنامه ها را روی صحنه
(برودوی) تماشا می کند ...

کار فیلمبرداری و عکاسی که تمام شد خانم ردماوس دوباره رادیو را باز کرد ولی هر چه با آن در میرفت صدایش در نیامد. عصبانی شد و مثل کسی که کشتی مال التجاره اش غرق شده باشد با یکدیفا نأسف و اندوه گفت:
- رادیو خراب شده است.

عباس چا خان از شنیدن این مطلب خیالی خوشحال شد چیزی نمانده بود در وسط خیابان بشکن بزند و رقص شکم بکند. پرسیدم:

- عباس آقا چگونه شد یک دفعه نورزت برید ۹۹.
عباس چا خان در حالی که از ته دل میخندید و خوشحال بود جواب داد:

- صد هزار مرتبه شکر که آبرو مان محفوظ ماند ..
- چرا ۹۹.

- تنها چیزهای مان نیست که خراب میشد مال او نا هم خراب شد اما که امیدواریم با هم یکنائی ما برسیم.. بگذار لا اقل لوطا بیا برسند ..

عباس آقا دهانش گرم شده و باد خراطات گفتند افتاده بود بدون اینکه فرصت بده ما حرفی بزنیم

و با سئوالی بکنیم یکرینز و پشت سر هم حرف میزد :

- بعله... یادش بخیر اون روزهایی که توی آلمان
کار می کردم!.. نمیدونی این لامصب ها بهما چقدر زخم زبان
می زدند... همش از مملکت ما... کارهای ما... خرابی
وضع ما... وقت شناسی ما انتقاد میکردند... می گفتند:
شما ها عجبیک از کارهاتان حساب و کتاب نداره... همه
چیز را سر هم بندی می کنید... هر چی بیسازید دوزخه
خراب میشه... حالا کجا هستن بیان ببینند حال اونا هم
قلابی از کار درآمده... :

عباس داشت از کار خارجی ها انتقاد میکرد و ما هم
تصدیق می کردیم که بگذره صدای داد بود در آمد... ارکال
جریان را پرسید خانم جواب داد: و خرابی آیولو را از
روی زمین درست کردند و بر نامه آیولو دوباره بجریان افتاد،
در این اثنا دعوائی که کنار شیر آب بین زن ما شروع
شده بود بمداخله مرد ها کشیده شد... شوهر یکی دو تا
از زن ها صدای جیغ داد زن ها بشان با بیزاریه و زیر پیواهن
رکابی از خانه ها بیرون آمدند یکی از آنها دسته پارو

برداشته و یکی نبر هیزم شکنی را آورده بود. جنگ مغلوبه شد مردها وزن ها بجان هم افتادند و بزن بزن دوباره شروع شد...

یکی از زن ها چنان با کوزه آب بسر زن دیگری زد که فرقش از وسط شکافته شد و خون مثل ناودان از زیر موهایش جاری گردید...

وقتی ارکال دیدگند قضیه در آمده و فرداست که خانم «ردماوس» این داستان را با آب و تاب تمام توی مطبوعات خارج چاپ کند و ما را ملتی وحشی و دور از آداب معرفی نماید به دست و پا افتاده و شروع به حرف زدن با خانم ردماوس کرد...

ما هم دستپاچه شده بودیم و از عاقبت کار وحشت داشتیم بخصوص که نمیدانستیم ارکال چه چیزهایی برای برای خانم ردماوس تعریف میکند. من دوسه بار از او پرسیدم «به خانم چه میگوئی؟» ولی ارکال توجه نداشت پشت سر هم حرف میزد.

خانم ردماوس هم در حالیکه سراپا گوش بود با علاقه

شدیدی از این منظره فیلمبرداری میکرد.

بعد از اینکه در کال حرفهاشو زد و خانم عکس هاشو برداشت من در حالیکه خیلی عصبانی بودم از او کال پرسیدم:

- پسر بالاخره به ما هم میگویی چه مزخرفاتی

گوش زنیکه گفتی یانه؟

او کال مثل سردار فانی که با صد شتر غنایم

برگشته است بادی بد میبخش انداخت و گفت:

- برایش یکداستان عجیب و غریب ساختم. ببخش

گفتم اگر در تاریخ ها دیده باشد قبل از میلاد مسیح برای

اینکه آب فراوان گردد و محصول زیاد بشود و نعمت و

برکت شامل حال مردم گردد هر سال پای چشمه ای بنام

(سوناک) زیباترین و قشنگترین دخترهای شهر را در راه

خدای بزرگ قربانی میکردند. . . در کشور ما هم طبق

همان رسوم و سنت اجزادی عمل می کنند البته قربانی

نمی کنند بلکه هر وقت آب کم باشد و محصول آفت به بیند

خون یکدختر و یا یکزن را بای آن چشمه میریزند

فورا گاراها درست می شود!!

خانم رده اوس تمام این حرفها را باور کرده و دلش
خوش بود که سوژه بسیار خوبی برای مطبوعات کشورش
تهیه کرده و پول خوبی عایدش میشود.

چند نفر از مردم خبر خواه بواسطه دعوا افتاده و با
هر زحمتی بود آتش را خاموش کردند. دوسه تا از زن ها هم
خانمی را که سرش شکسته و دگر گرفته کشان کشان از بالای
چشمه بردند ... ماهم راه افتادیم شاید به لطف خدا زودتر
بمقصد برسیم!

خانم آمریکائی در محاصره فروشنده ها !! ..

از گرمای هوا و اشعه تند آفتاب کلافه شده بودیم
پیراغن هایمان بسکه عرق کرده و خشک شده بود مثل
مشمع به تنمان چسبیده و اذیتمان میکرد. سر راه نیک
سرازمیری رسیدیم که بزرگترین بازارها در همین جا
بسرمان آمده اگر مادر و ملایکتمان خیلی چیزها کم داریم
و از نعمت های زیادی محروم هستیم ولی در عوض یعنی
چیزها نقدی در کشور ما زیاد است که باعث خوشحالی مردم

سایر کشورهای بزرگ گردیده . یکی از این چیزها که
 بخصوص در شهر ما بعد و فور یافت می شود سنگ است .
 بله همین سنگ که ما اینقدر از دستش عذاب می کشیم و از
 او متنفر هستیم بهترین دوست و هدیه مردم غرب و متمدن
 جهان است ! مقام سک در اکثر خانواده ها بیش از مردخانه
 است ! یک زن اروپائی اول سگش را غذا میدهد بعد بچه اش
 را و آخر سر نوبت بشوهر بیچاره می رسد !

اما توی کشور ما از همه موجودات بدبخت تر و
 توستری خورتر سک ما هستند . توی هر کوچه و پس کوچه ای
 صدها سک قد و نیم قد روی زباله ها میولند .

این سرازیری کدر کنارش محوطه جمع آوری
 زباله های شهرداری است رفتگرها هر روز اشغالها و نه
 مانده غذاهای مردم را جمع میکنند و در این محوطه می ریزند
 و تا فردا صبح این زباله ها در آنجا میماند .

معلوم است که چنین محلی منبع غذائی خوبی برای
 سک ها و مگسهاست و اگر بگویم پانصد تا سک روی این
 زباله ها بر سر استخوان و خوردنی ها جنک و دعوا راه انداخته

بود قبول کنید.

خانم ردماوس با اشتیاق و علاقه زیادی ایستاده و عوعو سک‌ها و جنگ و جدال آنها را تماشا میکرد و کلی لذت میبرد. ما هم مجبور شدیم در کنار او بایستیم ... ولی یکدفعه چه ببینیم خوبه !؟

سک‌ها یکبار مثل گله‌های آهو که بوی شکارچی بدماغشان خورده باشد پا بفرار گذاشتند ، عده‌ای بطرف ما که سربك كوچه تنك ایستاده بودیم حمله کردند، من ابتدا گمان کردم اینها (هار) هستند، و برای گاز گرفتن ما حمله کرده‌اند . . اما وقتی سرعت برق از پیش ما فرار کردند و داخل كوچه شدند گمان کردم دنبال يك سك ماده میدوند.. پس از دوسه دقیقه که سر و کله مأمورین شهرداری پیدا شد که سگها را تعقیب میکردند تازه فهمیدم اینها شکارچیان سك هستند و سگها که جریان را میدانند یا پیدا شدن آنها فرار را برقرار ترجیح داده‌اند.

مأمورین سك کتش شهرداری با شهامت و فعالیت

زیادی سگهارا می‌گرفتند و داخل کامیون می‌ریختند و با
تیر می‌کشتند

خانم ردماوس دوباره شروع به سؤال کرد. می‌خواست
بفهمد چرا سگها را می‌گیرند چرا آنها را می‌کشند؟

هیچ‌کدام از ما جواب درستی برای این سؤال
نداشتیم و امید داشتیم جواب او را چه بگوئیم. بازوی یکی از
مأمورین شهرداری را گرفتم و گفتم:؟

- آقا جان سابق‌ها با کمی گوشت سمی سگها را
می‌کشتند چرا حالا این بیچاره‌ها را اینقدر زحش می‌کنید؟

مأمور شهرداری خنده‌بندی کرد و جواب داد:
- برادر خیلی از مرحله پرئی گوشت کیلوئی
۳۰ لیتره گیر نمیداد آنها. هفته به هفته نمیتون گوشت
بخورند. چطوری به سگها گوشت بدیم؟ گفتیم:

- بابا جان لافل سگها را بنقاط دوری تبعید کنید
سگ کشی حرامه!

خدا پدرت را بیامرزه ، این حرفها مال زمان قدیم بود. این روزها اولاً شهرداری همیشه بودجهای ندارد که خرج سفر سنگها را بپردازد ... شهرداری برای کارهای اساسی معطل مانده تا چه رسد به تبعید سنگها و نگهداری آنها در نقاط دور افتاده ، ثانیاً این روزها سنگها يك منبع درآمد خوبی شده اند پوستشان را در کارهای دباغی استفاده می کنند و ...

حرفش که باینجا رسید حال تهوع بهم دست داد با اشاره دست مانع شدم بقیه حرفهاشو بزنه ...
ملاسلیم که کنارم ایستاده بود و حرفهای مأمور را گوش می کرد بی اختیار فحش و کیهکی از دهانش بیرون آمد و پدر و مادر (بانیان) سنگ کشی را جنباند .

خانم ردماوس هم ولیکن معامله نبود و پشت سر هم سؤالش را تکرار می کرد و بی خوابی بفرم می داد چیه ست ...
خدا پدر مأمور سنگ کشی را بیامرزه که تیرش بخطا رفت وقتی میخواست یکی از سنگها را با کلاه ببرد انگار خانم ردماوس را نشانه گرفته ، کلاهش را با صدای

مهیبی از بغل گوش من رد شد و بطرف خانم ردماوس رفت.
من از وحشت چشم‌هایم را بستم و خودم را روی زمین
انداختم.

پس از چند دقیقه که توانستم بر اعصابم مسلط بشوم
بزحمت چشم‌هایم را باز کردم و به ات‌رس و دلهره باطراف‌م
نگریستم ... از دیدن مغز متلاشی شده خانم ردماوس
وحشت داشتم خوشبختانه تیر بخانم ردماوس اصابت نکرده
بود ... وقتی اینرا فهمیدم بقدری خوشحال شدم که دلم
می‌خواست از جا بدم بلند بشوم و همانجا وسط کوچه رقص
عربی بکنم ...

خانم ردماوس با فعالیت عجیبی مشغول فیلمبرداری
از صحنه جنگ وجدال مامورین شهرداری با سنگ‌ها بود ...
بسرعت برق از جا پریدم و گفتم:

– بچه‌ها بجنبید زودتر خودتان را از این آشغال‌دوی

نجات بدید ...

منظر رفا نشدم و راه افتادم بقیه بدن‌بال‌من حرکت

کردند خانم ردماوس هم بسا اینکه دلش نمی خواست از
تماشای این منظره چشم پوشد اجباراً درز بین فیامبر داری
را بگردن انداخت و پشت سر ما درید ..

قافله‌ی ما چنان سرعت راه میرفت که انگار داریم
از مقابل حمله مغول فرار میکنیم !! ..

میخواستیم بهر قیمتی هست جانمان را از این باز
نجات دهیم بدینجهان دردهای دیگری افتادیم کند صدمه رتبه
از این بالا فوجیان بود ..

چیزی نمانده بود خانه ردماوس را از دستان بقایند
و تیکه تیکه اش بکنند .. اینکه میگویم چیزی نمانده بود
حقیقت دارد چون نا بهال هیچ زن خداجی از دست
فروشنده‌گان و دلال‌های این منطقه حاکم بدر نه است !!
توی این بازارچه همیشه عده‌ای بیکاره و لات

کنار جرد مغاره‌ها و حتی توی پیاده روی بساط خود را پهن
میکند بهانه‌شان اینست که دارند کاسبی میکنند و خرج
اهل و عیالشان را در می‌آورند، اما به محض اینکه سر و کلاه
پشت زن و دختر جوان و شیت پوش پیدامی شود از صد طرفی

مثل پسر گرسنه به او حمله می کنند و هر کسی دستش بهر جای زن بیچاره برسد (لاس خشک) را میزند! بعضی ها باین هم اکتفا نمی کنند و دامن خانم را پائین میکشند!

اولین کسی که دستش به اندام خانم (ردماوس) رسید يك پسر بچه ۱۲ ساله نیم وجبی بود که داشت قرقره و سوزن و سنجاق می فروخت ... در حالیکه با یک دستش بسته های سوزن و سنجاق را جاوی چشم خانم ردماوس گرفته بود و با آلتش خواهش میکرد جنس بخره ... بادت دیگرش مشغول باز کردن نکهتهای دامن خانم بود !!

خانم ردماوس که گمان میکرد این پسر بچه دزد است و هرگز بفکرش نمیرسید بچه ای باین سن و سال سرش قوی این حساب و کتابها باشد در حالیکه دوستی دامنش را گرفته بود شروع به داد و فریاد کرد و از ما کمک می خواست ...

ما سه نفری بطرف پسر بچه حمله کردیم ولی دیگر حریفش می شدیم؟! پسره مثل کتبه به پرو پای خانم ردماوس

چسبیده و خیال دل کردن نداشت...

عباس چاغان که يك پا خود را گردن گرفت میداند
دستش را نوی انكش پسرده انداخت و مثل گوسفند پاهاى او را
از زمین کند و سر و تنش کرد ...

پسرده هم که از اون ولد چموش ها بود با تمام نیروئى
که داشت دامن ردهاوس را کشید صدای جر خوردن
دامن زنی که بقدرى گوش خراش بود که انگار يك کامیون
آهن زیر بازار چه خالى کردند ؟!!

خانم ردهاوس جیغ و حشمتاکی کشید بقدرى از این وضع
ناراحت شده بود که حتى دوربين عكاسی و فیلمبرداری و
رادیو دستی و حتمی مسافرت دوستش را بکرده مادفراموش
کرده و نیکوشید با دست هایش جلو و عقبش را از دید
نامحرمان مخفی کند !! ..

صدای هاله ها و کف زدن ها و سوت کشیدن های
بیکاره ها دیگر قابل تحمل نبود جمعیت ما را چون نگین
انگشتر دو میان گرفته و بدون اغراق سی چهل تا دست روی

بر جستگی ها و فرورفتگی های اندام خانم ردماوس رژه
میرفت !!! دو سه نفری هم که دستشان به خانم نمیرسد
مردها را نیشگون کاری می کردند !!!

در این موقع جمعیت به دو نیم متمایز تقسیم شدند
یکعده میخوابستند خانم را توی مغازه های خود میزدند و او
را پیوشانند و از محلکه نجات میدهند، در مقابل چند نفر
دیگر طرفدار بیشتر عربان کردن او بودند .. و بچه ها خانم
ردماوس این وسط تلافی کافیه انداخته و مثل عروسان عروسی
بازچه های که در وسط کش مکش بچه ها گیر می کنند مرتب
اینطرف و آنطرف میروند

یکباره دیدیم قباغه خانم ردماوس میل بر تیر خورده
برافروخته شد حالت حمله بخود گرفت و مثل قهرمان های
کاراته با مشت و لگد بدن مهاجمین افتاد ..

لات ها اول جا خوردند .. کمی عقب نشینی کردند،
ولی خیلی زود بر صحنه مسلط شدند و کار صورت جدی
پیدا کرد مشت و لگد بود که حواله بکند بگریه می کردند ..
و صدای جیغ و داد زن و مرد به آسمان میرفت

عباس چا خان کہ دید وضعیتش ناجور است بہ التماس
افتاد و گفت :

۔ آقا یان بیشتر از این آبروی ما را پیش خارجی ها
نبرید آخہ این زن خارجی بہ واش کنید عیبہ .
ولی کوش هیچکس باین حرفها بدھکار نبود و دعوا
و مرا فہہ ہر لحظہ بزرگتر میشد ..

فکری بنظر من رسید . دیدم راہ و چارہ کار فقط
در اینست کہ مقداری پول خرج کنیم .. و با پول جان خودمان
را نجات بدھیم ..

نظم را بہ ار کال گفتم و از او خواستم موضوع را برای
خانم ردماوس ترجمہ کند، نقشہ ام این بود کہ خانم ردماوس
مقداری اسکناس روی سر مردم پخش کند وقتی جمعیت
برای گرفتن پولها میروند ما فرار کنیم .

خانم ردماوس نظر مرا پسندید اما بمحض اینکہ
خواست در کیفش را باز کند مردم یکھو بسر او ریختند
وضع چنان شلوغ پلوغ شد کہ خانم ردماوس زیر دست و
پا گم شد . ہر چہ او را صدا کردیم جوابی نیامد .

از ترس سر تا پایم بلرزه افتاد نمیدانستم نوی این شلوغی
کی زنیکه را برد و چه بلایی بر سرش آمد !!

پس از اینکه چند بار صدایش کردیم و مدنی اینور
و آنور دنبالش گشتیم، بالاخره سر کار خانم را در وسط جرگه
یکمده فروشنده پیدا کردیم ...

فروشنده ها خانم (ردماوس) را مثل اسیرها وسط
دایره گذاشته و اطرافش جمع شده بودند هر کدام سعی
میکردند چیزی باو بفروشند، با هر زحمتی بود خانم را
از دست فروشنده ها نجات دادیم اما دسته کیفش کنده و
دامنش پاره و آستین بلوزش شکافته شده بود! بدتر از همه
اینکه يك انگه کفش را برده بودند!

لنگه کفشش را هم پیدا کردیم و به او دادیم تا خواستیم
راه بیفتیم و جان و آبرویمان را نجات بدهیم یک نفر
فروشنده لباس در يك چشم بهمزدن خانم را گرفت و مثل
آرتیست ها از زمین بلند کرد و بداخل مغازه اش برد ..

بیچاره خانم ردماوس مثل مرغ دست و پامیزد و
التماس میکرد اما فروشنده و لکن معامله نبود زهی گفت

« تا يك چيزی نخوری ممکن نیست بگذارم بروی !... »
 چاره‌ای نبود خانم یک‌دست لباس از او خرید وقتی از
 مغازه بیرون آمدم خانم ردماوس مثل گنجشکی که از
 قفس پریده باشد تری کوچه شروع به دریدن کرد !!
 بهار کال گفتم حرف‌های مرا برای خانم ترجمه
 کند و شروع به دلدازی او کردم :

- بخاطر لباس‌تان که پاره شده غصه نخورید... همینقدر
 که از دست آنها سالم در رفتیم نعمتی است ..
 خانم ردماوس عین خیالش نبود .. حتی جواب مرا
 هم نداد ... دوباره رادیو را کنار گوشش گرفته گوش میداد و
 می‌خندیدید ... ازار کال پرسیدم :

- خانم بدچی می‌خنده ؟

- باز هم از دوستان فضاوردش خبر مهمی بدست
 آورده ... فضاوردان اعلام کرده‌اند که زمین را از آن بالا
 کاملاً می‌بینند که چون کوئی آتشین در فضای آبی رنگ
 شناور است !

- رم را نکان دادم و توی دلم گفتم : این خارجی‌ها

دلشون رو به چیزهائی خوش می کنند.. رفتن به کره ماه
پیشکششان بیان از بازار برلن ماعبور کنند اگر سالم مانندند
اونوقت هنر دارند!!»

هر کس مرض داره بیاد جلو!

پس از اینهمه زحمت وقتی از هیاهو و سرو صدا و بکیر
و به بند بازار برلن خلاص شدیم تازه به بازار ادویه فروش ها
رسیدیم. عباس آقا نمیدانم بخاطر اینکه خانم ردماوس
بی حجاب بود یا برای اینکه راه نزدیک تر بشه گفت :
- از جلوی مسجد نو عبور نکنیم.

دیدم حق داره صلاح نیست خانم ردماوس با این
دک و پنز از جلوی مسجد عبور کنه ... بهمین جهت راهمان
را کج کردیم و بطرف کوجه پشت مسجد که حاکی و سنگ
فرش و قاریک است رفتیم...

صد رحمت به فروشنده های بازار برلین ... بالاخره
هرچی باشه آن ها چشم و دلشان سیراست و روزانه لااقل
ده هزار مینی ژوپ پوش می بینند! اینها انگار از اول عمرشان

زن بی حجاب ندیده بودند .

یکمده کارگر و عمله و دهاتی وزن های چادری مثل
مور و ملخ تو هم می لولیدند، چند قدم که رفتیم فهمیدیم به
چه بدبختی بزرگی دچار شده ایم نه راه پیش رفتن داشتیم
نه راه بازگشت مثل پر کاه که روی امواج دریای خروشان
گیر کرده باشد بدون اراده روی دست رهگذرها بالا و
پائین میرفتیم!! .. البته خانم ردماوس بیشتر از تمام ما بالا
و پائین میرفت! گاهی هم ناله های جگر خراشی می کشید!
بالاخره رسیدیم بیک محوطه بازتر ... اینجا پاهای من
بزمین رسید و توانستم نفس عمیقی بکشم .

کنار دیوار یک نفر بساط (ادویه) فروشی شو بهن
کرده بود ، دستیارش چند نوع از داروهای علفی را بدست
گرفته و در حالیکه میرقصید و دستش را بالای سرش حرکت
میداد برای فروش ادویه تبلیغ می کرد::

آ .. آ . آ . ها .. ها .. ها .. ی هموطنان عزیز

همشهریان محترم این دواها داروی هفتاد درد بیدرمان است!
مرحوم لقمان خدا بیامرز یادش رفته خواص این دواها را

نوی کتابش یاداشت بکند ! بشریت تابحال از خواص این علف‌ها محروم بود ! آهای کسانی که اسهال دارید بشتابید ! بی خودی پول‌ها تونو به دکتر های فرنگی و دوا های سمی ندهید ... بیائید پیش «داشی» هر کس هر مرضی داره بیاد . دل درد ، دندان درد ... کرم معده ... زخم روده . بواسیر . پادرد ، کمر درد را بایک نسخه خوب می کنیم .. آ.. آ.. آهای زن های نازا را بچه دار می کنیم ! مردهای عقیم را راه می اندازیم !! آهای خلق الله از هفت ساله گرفته تا هفتاد ساله را شفا میدیم ! سیاتیک ، سل ، بادفتق ، سوختگی ، شکستگی ، یارگی ، کوری ، کچلی ، ضعف اعصاب و سایر مرض های داخلی و خارجی فقط بایک لیره درمان میشه !! یادم رفت بگم ما مرض سرطان را هم درمان میکنیم !!! هر کس هر مرض داره بیاد جلو !

چنان (دور) برداشته بود که چیزی نمانده بود مرده ها را هم زنده بکنه ! یکمفر نبود بگه : «بیچاره با این همه علم و دانائی چرا برای نان شب محتاجی !!» .

مردم بیسواد و از همه جا بی خبر هم روی سفره

ریخته و مثل آدم‌های از قحطی جسته دواها را چپاول می-
 کردند و مثل ریث پول‌توی سفره (حکیم) میریختند...
 خوشمزه‌تر از دواها دستورالعمل‌هایی بود که جناب
 حکیم ریش دراز به مردم میداد.. دوا یکی بود ولی برای
 هر کس نحوه استعمالش فرق می‌کرد! به یکی دستور میداد
 براك علف را بجوشاند و آبش را بخورد! یکی می‌گفت
 ساقه علف را در هاون بکوبد سائیده‌اش را «کف‌مال»
 بکند! یکی می‌گفت ساقه و ریشه را بصورت «حب» در
 بیاورد و استعمال کند!!..

خانم «ردماوس» هم که مرده تماشای این‌جور صحنه-
 هاست مثل کنه بزمین چسبیده و هر کاری می‌کردیم راه
 بیفتد قبول نمیکرد... مرتب از ارکال و حتی از من و عباس
 و ملا می‌پرسید:

«این چی هست ..؟»

«این آقا چی.. می‌فرشد ..؟»

و ما نمیدونستیم چی بهش جواب بدیم.

جارچی بکریز و پشت سر هم تبلیغ می کرد :
 « از قدیم گفتن سن آدم که به هفتاد سال برسد
 کارش خرابه ! اما داروهای ما مردهای صدساله را هم بهوس
 می اندازد ! زن های هشتاد ساله هوس بچه می کنند ! آهای
 پیر مردهای از کار افتاده ! خانم های یائسه بشنابید تا
 یکمرتبه امتحان مشتری دائمی ما خواهید شد ! »

خانم ردماوس مرتب از او کال سؤال می کرد و
 میخواست حرفهای جارچی را برایش ترجمه بکند.

او کال ناچار شد اینکار را بکند اما چون کلمات
 (ناتوانی پیر مردها) و (یائسه زن ها) را نمیتوانست ترجمه
 بکند مثل خر نوی گل مانده بود و هی زور بیخودی
 میزد ! بهمین جهت عباس چاخان تصمیم گرفت با اشاره دست
 و حرکات چشم و ابرو (یائسه) شدن زن ها را بطرف
 حالی بکند ! او شروع به شرح اشاره ای ماجر ا کرد !!
 یکمرتبه از مردم بیکار که گمان می کردند عباس
 چاخان دارد « چشم بندی » می کند اطراف ما جمع شد. به

قهقهه میخندیدند و کف میزدند .

خانم ردماوس هم مرتب سرش را تکان میداد و می گفت «او کی...» «آی نو.» «آی . نو» دیدم کار داره خرابتر از بازار برلن میشه و اگر اینعه تحریک بشن و بسر خانم بریزن چنان رسوائی بیار میاد که لباس های زیر خانم آمریکائی راهم میبرند! بهمین جهت بازوی خانم ردماوس را گرفتم و با عصبانیت از وسط معرکه بیرون کشیدم .

در حالیکه نفس زنان می دویدیم تا از این دام بلا فرار کنیم دام دیگری در جلوی راهمان گسترده دیدیم .. که راه عبور به آمده بود . پیر مردی که يك چشمش کور بود وسط کوچه معرکه گرفته بود . پیر مرد يك تسبیح گلی را وسط يك دستمال چرك گذاشته و بمردم نشان میداد و بصدای بلند می گفت :

دایها الناس خوب چشمانو بار کنین . نمادا گول بخورین چشم بندی و فلان درکار نیست . من الان جلوی چشم همه شما این تسبیح را بهمار تبدیل می کنم .

وقتی ارکال حرفهای معر که گیر را برای خانم ردماوس ترجمه کرد خانم بیشتر کنجکاو شد. برای او هرگز قابل قبول نبود که تسبیح تبدیل بمار شود. قبل از هر کاری دوربین فیلمبرداری شو حاضر کرد و چند حلقه فیلم گرفت.

معر که گیر ناصدای کار دوربین را شنید و تیافه خانم ردماوس را دید بیشتر بیازار گرمی برداخت و بلندتر شروع به تبلیغ کرد:

«به بینید مردم راست گفتن هر کس هرچی داره قدرش را نمیدونه، چاکر اینقدر شهرت بهم زده ام که حتی از فرنگستان نماینده فرستادن تا از کارهای چاکر فیلمبرداری بکند و در سینما و تلویزیون هاشون نشون بدن» مردم بانگاه تحسین معر که گیر و خانم ردماوس: اکه مشغول فیلمبرداری بود تماشا می کردند.

معر که گیر که دهانش کف کرده بود درحالی که سرش را به اطراف تکان میداد اضافه کرد:

«مردم ... قدر علماتونو بدونید ... قدر حکماتونو

بدواید قدر هنر پیشه ها تونو بدوید . قدر مخلصان راهم
بدوید .!

بعد تسبیح را داخل دستمال پیچید گره زد و جلوی
چشم تمام مردم وسط . هر که روی زمین گذاشت :
« هموطنان عزیز .. اونائی که درویش را می شناسید
من اهل کلاشی و گدائی و حق بگیری نیستم . هر روز یکی
دو چشمه از اینکارها می کنم و با انعام ما و پول هائی که مردم
وارسته بهم میدن عمرم رو میگذرانم امر و زهم نوبت شماست ،
دست کرم و فتوت تو جیبها تون ببرید هر کس بقدر
وسعش هر چی میتونه توی این کلاه بریزه و در آسایش
درویش سهیم بشه . خداوند بحق جلال و جبر و تش آبروی
شما را پیش نامردها بخاک نریزه . »

جمعیت یکصدا گفتن « آمین » ، بعد هم صدای جرینگ
جرینگ پول ها که توی کلاه درویش ریخته میشد بلند شد .
خانم ردماوس برای دیدن مار خیلی بیتابی میکرد
مثل بچه های بیمار و لوس مرتب نق میزد : « مار .. کجا ؟
.. باید .. مار .. را .. دید . » « چه وقت مار در میآید »

معر که گیر هم مرتب زیر چشمی توی کلاه را نگاه می کرد و شعار میداد! وقتی دید پول حسابی توی کلاه جمع شده و تماشاچی ها هم حوصله شان سر رفته و غر و غر می کنند خم شد پول های کلاه را توی جیب هایش خالی کرد. کلاه را سرش گذاشت بعد دستمال را آرام آرام از روی زمین برداشت و با احتیاط وسط پاهاش گرفت .. هیجان مردم بیمنتهای درجه رسیده و جمعیت از سر و کول هم بالا می رفتند و تمام قوایشان را در چشم هایشان جمع کرده بودند تا (مار) را بهتر به بینند !!!

بعضی ها هم آماده بودند که اگر مار بطرف آنها پربد! فرار کنند! معر که گیر شست دست راستش را از لای دستمال بیرون آورد و در حالیکه آنرا حرکت میداد گفت:

- اینهم سرمار! ببینید چطور بازی می کند آیا کسی هست جرأت داشته باشد بقیدمار راهم بیند؟!.

چندتا از بچه ها فرار کردند دوسه تا از زن ها جیغ کشیدند و عده ای از مردها که دل و جرأت زیادی داشتند

و متوجه كلك معر که گیر شده بودند بطرف او حمله کردند
اما قبل از اینکه دست کسی بدامن او برسد یارو مثل
جن از توی جمعیت بیرون پرید و در يك چشم بهم زد زخم
شد! زن و مرد شروع به غرغر کردند.

«تف بروت بیاد .. مرتیکه الدنك ..»

«مرتیکه خجالت نکشید.»

«الهی ذلیل بشی چه جوری سر همه مان کلاه گذاشت؟»
من و عباس چا خان دستهای خانم ردماوس را گرفتیم
میخواستیم بزور او را از میان جمعیت بیرون ببریم ولی
خانم راضی نمیشد، مقاومت می کرد و بصدای بلند
چیزهایی می گفت! اگرچه معنی حرفهایش را نمی فهمیدیم
ولی از لحن کلام و طرز بیانش معلوم بود که اعتراض
دارد .. از ار کال پرسیدم:

- پسر دو کلمه با این (لکانه) صحبت کن بین

چه مرگشه!

ار کال با خانم ردماوس چند جمله ای حرف زد و بعد بما گفت:

- میکه من مار را ندیم . تا نبینم نمیام !!

ولی ما بهر زحمتی بود او را کشان کشان از معر که
بیرون کشیدیم . سر راه یک چاقو نیز کن جاوی مارا گرفت .
« کارد نیز می کنیم . قیچی .. میخ کباب .. ساطور
آشپز خانه هر چیزی که کند شده و زنگ زده نیز می کنیم ! »
چاقو نیز کن میچ دست مرا محکم گرفته بود می کشید:
« هر چی داری بده نیز کنم .. »

بزحمت میچم را از دست او بیرون کشیدم و گفتم:
« دلم کن بابا کار دارم .. » اما یارو و لکن نبود .
خانم ردماوس خیلی ترسیده بود با یکدستش دامن
مرا گرفته و یکدستش بدامان او کال بود و با التماس
می پرسید « جریان چی به ؟! »

خود را بزور از دست یارو نجات دادیم میخواستیم
با عجله از این نقطه دور بشویم که یک عطر فروش جاوی ما
سبزشد ، عطر پاش بزرگی که بدست داشت مقابل صورت
ما گرفت و مایع معطری را با فشار بروی ما پاشید و
شروع به تبلیغ کرد :

«بهترین عطرجات گل محمدی، یاس، میخک
بنفشه هرچی دوست داری حاضره...»

عطری که بصورت ما پاشید معلوم نبود چی بود
که ما را دچار سرگیجه کرد چیزی نمانده بود خانم
ردماوس بیهوش بشه و بزمین بیفته که ملاسلیم بداد او
رسید و بغلش کرد!

نمیدانم خانم ردماوس واقعاً ناراحت شده بود یا ادا
در میآورد. همانطور که توی بغل ملاسلیم افتاده و سرش
را روی سینه او گذاشته بود بادوتا دست بسر و صورت خودش
میزد و سرش را مرتب روی سینه ملا حر کت میداد!!

از ترس اینکه دوباره مردم بیکاره اطراف ما جمع
اشود و به بهانه هوش آوردن خانم ردماوس شروع به مالش
دادن اعضاء او نکنند! به عباس چاخان اشاره کردم تا با
کمک ملاسلیم خانم را بغل بگیرند و از معرکه فرار
کنیم. اما خانم ردماوس با اینکه ظاهراً بیهوش بود ولی
باطناً طوری دست و پا میزد که لشکر سلم و اطور هم
نمیتوانستند او را نگهدارند و بیرون ببرند!..

خلاصه نوی این کشمکش ها بودیم که دیدم یکنفر
دستش را دراز کرد و کیف خانم ردماوس را گرفت!!!

خانم ردماوس که تا بحال دل آدم های بیهوش را
بازی می کرد یکباره مثل فتر از میان بغل ملاسلیم بیرون
پرید در حالی که دو دستی کیفش را چسبیده بود به جیغ
و داد زدن پرداخت ، عباس چاخان که پای نرم و نازک
خانم را گرفته بود و در عالم خیال کلی لذت میبرد وقتی
از این نعمت محروم شد یقه (کیف زن) را گرفت و چند
تا مشت خوب توی چك و چانه طرف کاشت . کیف زن
بگریه افتاد و شروع بالتماس کرد : **دوالله . بالله . .** حیا
بدی نداشتم . . . من گاز فندك میفروشم می خواستم گاز
فندكشو پرکنم . «!

عباس چاخان مشت آخری را هم تحویل داد و گفت:
_ فلان. فلان. شده تو ولایت شما به کیف میکن فندك؟
کاغذ نویسی که کنار دیوار نشسته و از ابتداء جریان
را تماشا میکرد پیش خانم آمد و با لهجه . تو دماغی گفت:
_ خانم اگر شکایتی دارین . . من بنویسم .

من بادت آهسته او را کنار زدم و جوابش را دادم:
 - پدر جان این خانم خارجی به زبان ما را نمی‌داند.
 بیخود زحمت نکش.

توی هو و جنجال مردم بیکاره دوباره راه افتادیم
 از دست تعمیر کار چتر فروش، زالو فروش، کتاب کهنه فروش!
 آتش رفته‌ای و چند جور فروشنده دیگر که اطراف خیابانها
 پرسه می‌زدند و اکثر توی پیاده روها بساط پهن کرده
 بودند گذشتیم. چیزی نمانده بود به خیابون برسیم که
 گیر يك صابون فروش افتادیم. یارو برای دارویی که
 همه جور لکه‌ها را بفوری پاك می‌کرد و از اختراعات
 خودش بود تبلیغ می‌کرد:

«خانم‌ها، آقایان.. این داروی جدید الاختراع حتی
 سیاه‌پوست‌ها را هم سفید می‌کند! لکه‌های روغن- چربی
 رنگ زدن و لکه‌های رنگ و جوهر و مرکب را در
 يك چشم به‌مزدن از بین می‌برد امتحانش مجانی است.
 بیائید. هر کس می‌خواهد حقیقت را بداند و بفهمد، بیاد جلو،
 ما می‌خواستیم بدون توجه به او از کنارش بگذریم

که در يك چشم بهمزدن شیشه جوهر را روی دامن خانم ردماوس خالی کرد.

خانم ردماوس بقدری عصبانی شد که نزدیک بود گریه کند. اما فروشنده جوهر بی خیال و آسوده داشت وسایل تمیز کردن لکه را آماده میساخت وقتی کارش آماده شد شروع به تبلیغ کرد:

«هموطنان عزیز دقت بفرمائید این يك مسواك است آن را داخل آب میزنیم. بعد از آن صابون لکه گیری داروی جوهر میمالیم و با این مسواك مالش میدهیم. در عرض نیمساعت لکه چنان پاك می شود که اثری از او روی لباس باقی نمیماند.»

فروشنده داروی لکه شروع بکار کرد اما هر قدر مسواك را روی لکه جوهر میمالید نه تنها لکه پاك نمیشد بلکه بدتر پخش میشد:

خانم ردماوس که ابتدا ناراحت بود یکباره به گریه افتاد مثل زن های بچه مرده، های های شروع به گریه کرد: «لباس ناز اینم را خراب کردین بی انصاف چرا

لباسم را خراب کردی ؟

اما مگر فروشنده از درمیرفت مرتب تبلیغ می کرد:

«ملاحظه بفرمائید الان لکه بکلی پاک می شود .

لباس خانم از اول هم بهتر می شود .»

سر تاپای خانم ردماوس پر از کف صابون شده بود

اما از تمیز شدن پارچه خبری نبود ! . عباس آقا یقه

صابون فروش را گرفت :

« فلان ، فلان شده پدر تو در میارم . پول لباسو

بازولش ازت می گیرم .

صابون فروش از درمیرفت :

« يك كمی اجازه بدین . هر چیزی يك راهی داره .

آلان اثری از لکه باقی نمیاید .»

در يك چشم بهمزدن قلمتراش تیزی از جیش

بیرون آورد . دور تادور لکه را برید و توی شلوغی مثل برق

فرار کرد و رفت !

این لکه درست روی شکم خانم ردماوس بود و وقتی

صابون فروش پارچه را برید قسمتی از جای بدن خانم که
نباید دیده شود در معرض دید چشم‌های حریص کارگرها
و «چیز» ندیده‌ها قرار گرفت.

خانم ردماوس حالا با تمام احساس و وجودش گریه
می کرد اشک‌های سیلابی و نالدهای دلخراش او نشان می داد
که دلش واقعا سوخته و از نه دل گریه می کند هر چه
کوشش میکردیم آرام بگیرد موفق نمیشدیم.

خداوند پدر فضا نوردان آمریکائی را بیمارزه که
بداد ما رسیدند! دستگاہی که مدتی بود خراب شده بود
و فضا نوردان قادر به رفع نقص آن نشده بودند وسیله
مهندسین (ناسا) و راهنمایی متخصصین که از روی زمین
به فضا نوردان دستوراتی میدادند عیب آپولو برطرف شده
و کارش را دوباره شروع کرد.

وقتی این خبر بهجت‌اثر بگوش خانم ردماوس رسید
لکه لباس و پارگی دامنش را فراموش کرد و حتی بخنده
افتاد. چنان می خندید که صدای فقهه‌اش به آسمان میرفت!
توی این حیص و بیص چند نفر باهم شروع به داد
و فریاد کردند:

«جمع کنین... مأمورین دارن میان ..»

«(بچه‌ها) در برید آمدند !!!...»

«پسر چرا وایستادی؟ جیم بشین که آمدن!»

فروشنده‌ها مثل لشکر شکست خورده پابفرار گذاشتند

هر کس هرچی داشت توی بغلش گرفته و توی یک سوراخی
میرفت طوری شده بود که ما هم پابفرار گذاشتیم!

خانم ردماوس از جلو و بقیه به دنبالش سابقه دو
میدادیم! وقتی سرخیابان «امین اینونو» رسیدیم وایستادیم
نفسی تازه کنیم تازه متوجه شدیم از خانم ردماوس
خبری نیست! ما اسلیم بیشتر از تمام ما ناراحت شده و بی‌تابی
می‌کرد! اولش درست متوجه نشدم اما بعدش که هوش و
حواسم سر جاش آمد پرسیدم:

- موضوع چی به که ما اینقدر جزع و فزع میکنه؟

ملا به تته، پته افتاد... از اینکه طاسش از پشت بام

افتاده و طشت رسوائی او بر سر بازار صدا درآمده بود خیلی
ناراحت شد بلکه تازه فهمیدیم جناب ملا عاشق دلسوخته

خانم ردماوس شده است!

عباس چا خان که دگزک دستش افتاده بود شروع به اذیت و آزار ملاسلیم کرد:

- دست شما درد نکنه ملا ... اولندش که از اون ریش سفیدت خجالت بکش ... پانیا آندش این زن لاور و مردنی که سن مادر مرا داره بچه درد تو میخوره آخیرا نیس آدم برای «تیر چراغ برق» خودشو قاراحت کنه!

ملاسلیم حرفی نمیزد. آرام آرام اشک میریزد و خون دل میخورد و از دال برای اینکه دنباله بدست را قطع کنه گفت:

- هر چی هست بالاخره زنه و باب دندان ملاس!

ملاسلیم بی اراده دو تا دستهایش را که مثل بلندگو درست کرده بود کنار دهانش گذاشته و مثل جارچی ها به چهار طرف میدان می چرخید و خانم ردهاوس را صدا میزد ...

دوباره عده ای بیکاره اطراف ما جمع شدند و مات و متعیر حرکات ملاسلیم را تماشا می کردند دیدیم راستی غیبت خانم ردهاوس بطول انجامید بفکر افتادیم اقدامات جدی تری میکنیم ...

قرار گذاشتیم هر کدام از ما يك طرف میدان برویم
 هر کس ادرا پیدا کرد بهمین نقطه بیاره بقیه هم پس از
 نیمساعت به اینجا برگردند ...

ارکال خانم ردماوس را در صحن مسجد او وسط کله
 کبوترها که مشغول دانه دادن به آنها بوده پیدا می کند!!
 اطراف او ده پانزده تا گدای کور و چلاق جمع شده و هر کدام
 التماس می کردند که از آنها دانه گندم بخرد و برای کبوترها
 بریزد! خانم ردماوس که زبان آنها را نمی فهمید و راه و
 رسم آنها را نمیدانست حاج و واج وسط گداها ایستاده بود.
 اگر زبان آنها را می فهمید بجای يك كاسه يك
 گونی می خرید و جانش را از دست آنها نجات میداد.
 وقتی چشمش به ارکال افتاد انگار ثروت دنیا را
 باو بخشیدند بعد هم که موضوع را فهمید از تمام گداها
 گندم خرید و برای کبوترها ریخت.

چند تا هم عکس و فیلم از این جریان گرفت و
 بهلوی رفقا برگشت. ساعت درست ظهر بود که ارکال و خانم
 ردماوس بهلوی رفقا رسیدند.

صدای ضجه و ناله ملا سلیم بقدری بلند بود که مانع میشد مؤمنین صدای مؤذن را بشنوند .. بهمین جهت چند نفر از مسلمان های مقصب بسر ملا سلیم ریختند و جنگ مغلوبه شد همه با هم داد میزدند :

« خفه شو مرتیکه کافر »

ملا سلیم زیر باران مشت و لگد باز هم از تکرار نام معشوقه عزیزش دست برنمیداشت خدا رحم کرد که اگر کال در حالیکه میچ دست خانم (ردماوس) را گرفته بود از راه رسید ملا سلیم بادیدن محبوبه بلند قدش آرام گرفت و مردم هم دست از سر او برداشتند و گر نه چه سا ممکن بود ملا سلیم طاقت مشت ها و لگدها را نیاورد و یکی از همسفران ما راهی آخرت بشود !

ار کال داشت جریان گندم فروش ها و کبوترها را تعریف میکرد که چطور خانم ردماوس را محاصره کرده بودند که دیدیم باز هم اثری از (زنیکه) نیست دنبالش دویدیم معلوم شد برای تماشای گداهای سرپل رفته و با سرعت دارد از آنها فیلمبرداری میکند و تندوتند عکس